هو العلیم

کیفیت تبیین برنامهٔ زندگی انسان در دعای ابوحمزهٔ ثمالی

شرح دعای ابوحمزه ثمالی - رمضان المبارک ۱۴۳۰ - مجلس پنجم

بیانات
آیت‌الله حاج سید محمدمحسن حسینی طهرانی
قدس‌الله‌سره

اعوذ باللَه من الشیطان الرجیم

بسم اللَه الرحمن الرحیم

اذَا رَأیتُ مَولای ذُنُوبِی فَزِعتُ، وَ اذَا رَأیتُ کرَمَك طَمِعتُ

اگر نگاه کنم به گناهانم مرا وحشت و هراس فرا میگیرد و وقتی که نگاه کنم و نظر بیاندازم به کرم و بزرگواری تو، به رحمت و به لطف و عنایت تو، طمع پیدا می‌کنم. این کلام، کلامی‌است که از یک معصوم علیه‌السّلام سرزده و حاوی نکات بسیار دقیق و عجیب و آموزنده‌ای برای همه ما است. برای همه افراد و به طور کلی همان طوری که سابقاً عرض شد در دعای ابوحمزه ثمالی، امام سجاد پرونده حیات ما را مورد بررسی قرار می‌دهد. پرونده زندگی ما را، پرونده افکار ما را، پرونده تمایلات ما را، پرونده خواستهای ما را به طوری که هیچ کس نمی‌تواند خود را از مضامین و مفاهیم این دعا منعزل و مبرا نگه دارد. نمی‌تواند. خواهی نخواهی برای انسان یک همچنین موقعیتهایی که نشان بدهد که کاملا ما با این دعای ابوحمزه منطبق هستیم خدا پیش می‌آورد. برای همه پیش می‌آورد و ضعف وجودی را به هر کسی خدا در موقعیتهای مختلف نشان می‌دهد. نشان می‌دهد که چطور انسان در شرایط زندگی همیشه به یک منوال نیست و همیشه یک جور فکر نمی‌کند و همیشه یک قِسم راه و منش خود را تعیین نمی‌کند بلکه بسیاری از تصورات و تخیلات ما بر اساس شرایط محیط شکل گرفته. اگر آن شرایط تغییر پیدا کند، آن تفکرات هم تغییر پیدا می‌کند. و ما خبر نداریم خیال می‌کنیم خیلی آدم خوبی هستیم، خیلی آدم سر به راهی هستیم. ولی این سر به راهی، سر به راهی اختیاری و انتخابی نیست، آن سر به راهی اختیاری صحیح است که در شرایط مختلف همان طرز تفکر و همان مشی و همان موقعیت و همان سلیقه و همان طریق و منهج پذیرفته شده در حوادث مختلف و در جریانات مختلف تفاوتی نکند. آن جا این مسئله قابل توجیه است. ولیکن در شرایط عادی انسان همه حرفهایی را می‌زند. همه مطالبی را می‌گوید و همه جور فکر می‌کند و همه جور نظر می‌دهد.

به قول خواجه که می‌فرماید:

خوش بود گر محک تجربه آید به میان *** تا سیه رو شود هر که در او غِش باشد

محک تجربه یعنی شرایطی که آن شرایط، باخواست و میل انسان متفاوت است. با روش انسان، آن

شرایط متفاوت است. آن شرایط، آیا برای انسان پیش می‌آید یا نمی‌آید؟.

یکی از افراد از افراد و نزدیکان به من می‌گفت ما پیش فلان کس می‌رویم، می‌رفت پیش یک فرد عالمی، پیش او درس می‌خواند. نمی‌دانم الان هم هست یا نه، در یک جایی، و آن فرد فاضلی بود، فرد درس خوانده‌ای بود، فرد نجف رفته‌ای بود، سالها درس خوانده بود. بعد یک روزی متوجه می‌شود ایشان با افرادی که می‌آیند پیش ایشان و می‌روند برای مسایل و وجوهات و امثال ذالک حساب می‌کنند، خیلی از این معاملات، معاملات ربوی است. ربوی است و حرام است و چطور یک همچنین مسئله به اصطلاح قابل توجیه است. خوب یک قدری صمیمی‌شده بود و یک روز گفت که این چه جور می‌شود که شما با این گونه افراد شما ارتباط دارید؟ می‌دانید چه جواب داد؟ جواب داد خوب خرج زن و بچه پس از کجا تأمین بشود؟ ببینید! یعنی چه؟ یعنی تمام آن درسهایی که در نجف بود، همه رفت هوا! همه رفت هوا! تمام آن مسائلی که در عتبه مقدسه أمیرالمؤمنین بود، همه بر باد رفت. تمام آن صحبتها و مطالب و احادیث و فقه و احکام و دستور و نان و نمک امام زمان را خوردن، تمام اینها چه شد؟ همه رفت در هوا، همه در هوا رفت. حرف حق را و مطلب حق را کی زد؟ آن کسی که وقتی به شاگردانش فرمود معاملات ربوی حرام است (همان زمان شاه، در زمان شاه زمان سابق) بنده یادم است کوچک بودم. حدود ده یازده سالم بود. عصری وقتی که با مرحوم پدرمان می‌رفتیم برای مسجد، من در طول این مسیر این مسائل را می‌دیدم و متوجه می‌شدم. گاهی با ایشان کسانی بودند. یک کسی از افراد یادم است به ایشان گفت که الان هم ایشان حیات دارد این فرد سائل در یکی از همین شهرستانها حیات دارد گفت آقا اگر ما با این بانک و اینها، در همان زمانها، مربوط به همان زمانها بود، ارتباط نداشته باشیم و معامله نکنیم کارمان نمی‌گردد دکانش و حجره‌اش در بازار بود کارمان نمی‌گردد، زندگی ما نمی‌گردد. این عبارت تو گوش من مانده است. ایشان می‌دانید چه جواب دادند؟ «بروید سر چهارراه لبوفروشی کنید» این می‌شود یک حرف حساب. این می‌شود حرفی که مرد اله این حرف را می‌زند. این دیگر کسی نیست که کسی بتواند سرش کلاه بگذارد. این ور و آن ور بگرداندش و بچرخاندش.

و آخرش به قول امروزی‌ها اندش را گفت! کاری ندارد. لبو! چند کیلو لبو می‌گیری، می‌گذاری در کماج دان و دیگ و اینها، بعد زمستان لبو و تابستان هم بستنی و از این چیزها، قشنگ می‌ایستی می‌فروشی. خنده دار است! ولی خنده دار نیست، واقع مطلب این است. ایشان می‌گویند نه این که کسی که رفاه نباید داشته باشد! اشکال ندارد کسی رفاه داشته باشد و از راه حلال به دست بیاورد، خیلی‌ها بودند، از ائمه بودند، در رفاه بودند. ولی همین ائمه اگر در فشار و مضیقه قرار می‌گرفتند، خودشان را به واسطه حرام از مضیقه در نمی‌آوردند. در همان مضیقه بودند. در زمان متوکل خلیفه عباسی، زن‌های بنی هاشم ساتر برای نماز نداشتند. یکی می‌خواند، می‌داد به آن یکی می‌خواند، به دیگری می‌داد. این قدر حکومت فشار آورده بود بر بنی‌هاشم، و بر همه آنها

سخت گرفته بود. در زمانهایی هم بود که در رفاه بودند، در فراخی بودند، عادی، زندگیشان مانند زندگی افراد معمولی بود. خود امام حسین، حضرت وضعی برای خودش داشت که از نظر غذا و فلان که مختص به خودش بوده، ولی آن بذل و بخشش‌ها و فلان و که شخص می‌آمد، فقیر می‌آمد و ابن‌سبیل می‌آمد، افراد می‌آمدند ...

این قضیه در خیلی از زمانهای بعد نبوده، فرق کرده، متفاوت بوده، مسئله تفاوت داشته، یعنی دیگر شما حرفی با من نزن وقتی که من می‌گویم معامله ربوی حرام است، تمام شد. تمام شد قضیه. اگر می‌خواهی به این معامله بپردازی، برایت درست بکنند، کبریت و نمی‌دانم از این حرفها و کبریت و جعبه کبریت و سیگار و شربت و چای و از این حرفها درست بکنند و این مسائل، هستند آخوندها و علمای دیگر که خوب راهش را بلد هستند، فرمولش را بردارند، هزار تا ضرورت و غیرضرورت و کوفت و زهرمار درست بکنند و بعد بردارند لقمه مال حرام به تو و زن و بچه‌ات بدهند و بخورید و بچپونید توی شکمتون. ولی منِ آقا سید محمد حسین این درسها را نخوانده‌ام. من این چیزها را نخواندم. من این درسها و کتابها را نخواندم. من این حرفها را یاد نگرفتم. من که درس خواندم، از آن اول، امام صادق را در مقابل خود قرار داده‌ام. نه به جای امام صادق، مردم و غیرمردم و فرض کنید که هوا و هوس و دنیا و ....

یکی از افراد مسجد بود در زمان مرحوم آقا، بسیار مرد متمول و ثروتمندی بود. یک دفعه یک شخصی آمد به ایشان گفت که آقا این رفته و خلاصه مبلغ خیلی زیادی از بانک گرفته و رفته هنوز این کار را نکرده می‌خواهد انجام بدهد از شرکایش بوده (فوت کرده خدا رحمتش کند) می‌خواهد برود از فلان کشور، گاوداری داشت چیزهای زیادی بیاورد.

بابا بس است! چه خبر است؟ مگر تو چقدر می‌خواهی بخوری؟ آخر آن قدری که بخواهی برای چند پشتت هم بگذاری، داری! واقعا عجیب است! مردم به چه وضعی می‌افتند و به چه اوضاعی مردم قرار می‌گیرند! مگر ما چند روز دیگر زنده هستیم؟ مگر ما چند روز دیگر می‌توانیم در این دنیا زندگی کنیم که بلند شوی بروی از راه حرام پول بانک را بگیری و بعد نزول و ...، که بیایی این قدر چیز بخری و چکار کنی.

مرحوم آقا به آن شخصی که این مطلب را گفته بود گفتند برو و به ایشان بگو اگر دست به این کار بزنی، از امروز دیگر ما با شما قیچی خواهیم کرد. قیچی می‌کنیم، تمام. درست شد؟ گذشت و آن هم این را انجام نداد. آن بنده خدا انجام نداد و دیگر خلاصه پشیمان شد و خدا دستگیری کرد. بعد از مدتی ما شنیدیم که ایشان از جای دیگر سر درآورده و پیش افراد دیگر رفت و آمد می‌کند و با اشخاص دیگر، با بستگان آقا از اهل علم فوت کردند به رحمت خدا رفتند همه شان با آنها ارتباط دارد و .... گفته بوده که همان شخص به یک نفر که ما دیدیم که این آقا، خلاصه این آقای حاج محمد حسین، خیلی سخت می‌گیرد. ولی وقتی که رفتیم پیش یکی از بستگان ایشان، آن خیلی ما را تحویل گرفت و این معاملات را هم اجازه داد: آن مسئله ای نیست، اشکال

ندارد! بعد عبارتش این بود: این آقای آقا سید محمد حسین ما آن شخصی که از منتسبین بود این آقای سید محمد حسین ما به درد چند تا درویش می‌خورد. کار مردم را راه نمی‌اندازد. عالم باید کار مردم را راه بیاندازد، زندگی مردم را باید راه بیاندازد. خوب درست شد؟ و بعد خلاصه به قول مرحوم آقا که فرمودند: «رِندها او را ربودند! رِندها او را ربودند!».

یک روز آمده بود همین آقا، بعد از این که مرحوم آقا هجرت کرده بودند به مشهد در عتبه علی‌بن‌موسی‌الرضا علیهماالسلام و دیگر تکلیف جور دیگری شد. راه و روش تغییر پیدا کرد. بناشد بر اینکه جایی را در خلوت انتخاب کنند، و در همان جا به نشر مطالب بپردازند. خوب. یعنی این مسئله هم بر اساس تکلیف و دستور استاد ایشان، مرحوم حداد بوده که در سفری که ایشان مشرف می‌شوند به زیارت حضرت زینب سلام‌اللّه‌علیها، در همان حرم حضرت زینب، در آن ضلع غربی که نشسته بودند، آقای حداد به ایشان گفتند «شما دیگر به مشهد باید بروی و دیگر آخر عمر را در آن جا باید بگذرانی و این مطالب و مسائلی را که در نظر داری را به رشته تحریر دربیاوری» مرحوم آقا این را نگفتند. بعدها به من گفتند این مسئله را. که ایشان که از آن سفر مراجعت می‌کنند، ما دیدیم که حال و هوای ایشان تغییر کرده. یک کارهایی دارند می‌کنند و یک چیزهایی را جمع می‌کنند. گفتیم آقا؟ گفتند یک مسافرتی، زیارت علی بن موسی الرضا، یک مسافرت مادام العمری می‌خواهیم برویم و ....

وقتی که می‌روند در آن جا، این افراد یک روز می‌آیند در مشهد. مرحوم آقا حال نداشتند کسالت هم داشتند. با چند نفر می‌آیند در آن جا بعدازظهری که ایشان را ببینند، من می‌گویم که ایشان حال ندارند. حال و مجال ندارند. بعد از ظاهرا عملی که کرده بودند، عمل آب مروارید انجام داده بودند و خیلی حال و خُلق برای نشستن و اینها و مهمانها را نداشتند. بله. ان بندگان خدا یک خرده متأثر شدند و بعد نیم ساعتی نشستند و من هم پیش آنها بودم و صحبت می‌کردیم. همان شخصی که این قضیه و مسئله برایش اتفاق افتاده بود، رو کرد به بقیه و گفت «راستش را می‌خواهید، چرا ما این جا آمدیم؟ چرا بی‌خود وقت آقا را بگیریم؟ ما که می‌دانیم نه ما به درد این آقا می‌خوریم، نه این آقا به درد ما می‌خورد! ما که می‌دانیم قضیه را خودمان! بلند شویم برویم و خلاصه بیش از این نمانیم. ما به درد این آقا نمی‌خوریم، این آقا هم به درد ما نمی‌خورد. ما کسان دیگر ...» خوب، خدا پدرش را بیامرزد! انصاف داشت و به اصطلاح .... مردم می‌فهمند آقا! مردم می‌فهمند کدام روحانی صدق دارد و کدام روحانی کلک دارد. مردم یونجه نخورده‌اند، کاه نخورده‌اند، می‌فهمند، می‌دانند. آن کسی که حرف می‌زند تا کجا پای حرفش می‌ایستد و آن کسی که حرف می‌زند، در کجا الفرار! و ما ادریک الفرار! و ماادریک! چه قدر خوب است، چه قدر خوب است که آدم فقط حرف بزند ...

خیلی خوب است! این قدر خوش می‌گذرد! این قدر خوب است خوش می‌گذرد که فقط حرف بزنی

و بحمداللَه مردم می‌فهمند و فهمیدند که اوضاع چه خبر است. به قول خواجه شیراز، خدا رحمتش کند «خوش بود گر محک تجربه آید به میان، تا سیه روی شود، هر که در او غش باشد» و به قول مرحوم حاج میرزا حبیب خراسانی رحمةاللَه‌علیه از آن آدمهای خوب بود. مرحوم حاج میرزا حبیب خراسانی از علمای طراز اول مشهد، بسیار مرد بزرگ، بسیار مرد اهل حال، بسیار مرد اهل دل، بسیار مرد روشن ضمیر. چه تهجدهایی! واقعا چه حال و هوایی! وقتی که من این اشعار او را می‌خوانم، اصلا جان می‌گیرم. انگار هی از آن انفاس قدسی، هی می‌آید! مرحوم آقا هم خیلی دوست داشتند اشعارش را، و به رفقایشان وقتی که در بعضی از مجلس و اینها بود و صدایشان را ضبط کردند از اشعار حاج میرزا حبیب، خیلی در آن موقع می‌خوانند. یکی از اشعار ایشان این است:

عیان گردد چو در آب افتد این مرغ *** که مرغابی بود یا ماکیان است

فعلا همه می‌گویند ما شنا بلدیم! شنا بلدیم، فلان بلدیم، می‌گویم پرتش می‌کنند در آب و حالا شنا کن! اگر رفت توی آب، ای بابا! خراب کردی بابا! اگر نه؛ آمد و شنا کرد و به سلامت به طرف ساحل رفت، می‌گوییم ها! این شناگر است! این آدمی‌است که می‌تواند ... بله ... خیلی اشعار عجیبی است!

ز جم بر جامِ می، خطی عیان است *** ...

همین طور می‌آید می‌گوید بله ... تا این شعر که

عیان گردد چو در آب افتد این مرغ *** که مرغابی بود یا ماکیان است

همان اشعارِ دیگر

مرا پیر طریقت جز علی نیست *** که هستی را حقیقت جز علی نیست

اگر کفر است اگر ایمان، بگو باش *** خدا را! حول و قوت جز علی نیست

تو را پیر طریقت گو عمر باش *** ...

مبارکت باشد! ان شاءاللَه مبارکت باشد، خدا تو را با عمر محشور بفرماید!

مرا پیر طریقت جز علی نیست *** ...

انشاءاللَه خدا ما را این دومی‌قرار می‌دهد، که می‌دهد. از عطوفت و کرم و لطف خدا و عنایت أمیرالمؤمنین، حاشا به این که ما را از کنار سفره خودش دور بگرداند.

این مرام مرام بزرگان است. برو لبو بفروش! تمام شد. بلند شو برو لبو بفروش! بعد آن وقت، سالها بعد که مرحوم آقا که از دنیا رفتند، همان شخص با ما در یک جا برخورد کرد. گفتم که یادت می‌آید آن روز من ده یازده ساله بودم، کوچک بودم، با مرحوم آقا برای رفتن به نماز مغرب حرکت می‌کردیم. در آن جاده خاکی آن حرف را. گفت «عجب حافظه‌ای داری! من اصلا یک همچنین چیزی را ...» بعد رو کرد گفت که «بابا این پدر

تو، آخر چیزهایی می‌گفت که از عهده ما بر نمی‌آمد!» گفتم نه آقاجان! آن بر می‌آید، ولی همت می‌خواهد، همت می‌خواهد، بله! آن چیزهایی را که پدر ما می‌گفت، آش شله قلمکارِ زعفران دارِ، نمی‌دانم، پیازداغِ، نعنا سرخ کرده و روغنِ کذا داری است، که گیر هر کسی نمی‌آید. ولی لب سوز و لب دوز هم است! باید کسی که می‌خواهد آن را بخورد، باید آمادگی آن را هم داشته باشد. خودش را هم آماده کند برای این قضیه. و ایشان اگر می‌خواست با سایر افراد مماشات کند، همان طوری که بقیه کردند، خوب هست دیگر! همه جا هست و همه جا درست می‌کنند.

مگر نگفتند؟ مگر نگفتند؟ یکی از دوستان مرحوم آقا سیدجمال الدین گلپایگانی رضوان اللَه علیه، ایشان برای خود مرحوم آقا نقل کردند، درآن ایامی‌که ایشان در نجف بودند و با مرحوم آقا سید جمال ارتباط داشتند، یک روز آقا سید جمال گفتند که فلانی دیروز قائم مقام رفیع از تهران به اتفاق عده‌ای از افراد آمده بود در اینجا، از بازاریها و از دوستانش که وجوهات را حساب کنند، مرحوم آقا سید جمال خیلی فرد رُکی بود خیلی صریح اللَهجه بود من رو کردم به قائم مقام و گفتم که «برای چه تو در این دستگاه ظالم هستی؟ برای چه در این دستگاهی؟ در این دستگاه ظلم هستی؟»

خب آن زمان، زمان رضاشاه بود دیگر. چون قائم مقام، آدم محترمی بود و با بقیه افراد فرق داشت، اهل نماز بود، اهل روزه و این چیزها بود ولی بالاخره در دستگاه ظلم بود. در دستگاه پهلوی و در دستگاه رضا شاه بود. و بعدا با محمدرضا شاه هم ارتباط داشت. یکی از وصیت هایی که شنیدم رضا شاه به فرزندش محمد رضا کرده بود این بود که «قائم مقام را از دست نده. ارتباط با قائم مقام را از دست نده.» چند تا وصیت کرده بود یکی هم به اصطلاح این بود و او با همین محمدرضا شاه خیلی ارتباط داشت. حتی فردی بود که بی اجازه و بی وقت می‌رفت در دربار و اینها ... البته این طوری که نقل می‌کنند ظاهرا دیگر در اواخر عمر اختلافاتی پیدا کرد با ایشان و منجر به قهر شد و با محمدرضا شاه قهر کرد ودیگر به دربار نرفت و تا آخر عمر دیگر با شاه ملاقات نکرد. این را هم بنده شنیدم. ولی در هر حال، مرحوم والد ما وقتی که ایشان فوت کرد، در تشییع او شرکت نکردند. گرچه بسیاری از افراد رفتند ایشان فرمودند «من در تشییع این فرد شرکت نمی‌کنم، درست است که قهر کرد ولی نیامد اعلان مخالفت و اینها بکند.

دیگر قهر کرد و جدا بود و دیگر ارتباط نداشت. ولی الحق این کار را انجام داده بود. ولی ایشان شرکت نکردند. شرکت نکردنشان هم این بود که مرحوم آقا با فرزند ایشان بسیار رفیق بودند. البته من دیگر توضیح بیشتری نمی‌دهم ولی با فرزند ایشان بسیار رفیق بودند. و اتفاقا یک جریان جالبی هم برای خود بنده اتفاق افتاد. یعنی مربوط به ما می‌شد. و حتی به خاطرِ ... ببینید چقدر ایشان مرد صریح و صحیحی بود، که پدر یکی از نزدیکترین رفیقان ایشان، از دنیا برود و ایشان بگویند که بخاطر این مسئله ارتباطی که داشته، من در تشییع

شرکت نمی‌کنم. و شرکت نکردند. خیلی این قضیه، قضیه مهمی‌است ها! خیلی مسئله مهمی‌است. آن استقامت ایشان را در راهی که انتخاب کرده نشان می‌دهد. که حالا این رفیقش است، خیلی صمیمی‌است، این جا را کوتاه بیا! با این که قهر کرده بود، ولی اگر ارتباط را ادامه می‌داد با دستگاه طاغوت، آن که دیگر هیچ! با این که قهر کرده بود، ولی در عین حال مرحوم آقا این مقدار را کافی برای اقدام به ارتباطات بیشتر ندانستند. پسر ایشان خیلی گرم بود و خیلی با ایشان بود و با مرحوم آقای انصاری هم ارتباط داشت و مرحوم آقای انصاری هم منزل ایشان می‌آمدند، منزل همین پسر می‌آمدند. در آن زمان البته پدر ایشان فوت کرده بود، می‌آمدند و جلساتی داشت در تهران. یک شب، مرحوم آقای انصاری می‌آیند تهران، زمستان بوده و بسیار زمستان سنگین و سرد، خیلی زمستان سردی بوده ایشان به خاطر آقای انصاری مجلس خیلی مفصلی در منزلش قرار می‌دهد منزلش همان موقع در خیابان لاله زار تهران بود آن موقع هم من سه سالم بود، من آن مجلس را در سن سه سالگی بیاد دارم؛ من قضایا و مجالسی که در کمتر از دو سال بوده، تا الان یادم است.

مثلا گاهی اوقات برای والده‌مان که تعریف می‌کنم یک همچنین چیزی، می‌گوید که تو هنوز دو سالت نشده بود! بعد ما آن موقع سه سالمان بود. و خب، طبعا بچه سه ساله را که نمی‌برند در مجلس، مجلس بود و اخوی ما که پنج ساله بود، دو سال از ما بزرگتر بود، آن شب همراه آقا مسجد رفته بود، خیلی مجلس، مجلس عظیمی‌بود. خدا رحمت کند مرحوم پدر بزرگ ما، مرحوم حاج آقا معین شیرازی بود. مرحوم دولابی بود، مرحوم حاج هادی ابهری بود، خدا بیامرزد همه اینها را ...، دامادِ آقای انصاری، مرحوم تناوش بود، بسیار آدم خوبی بود ایشان، خدا بیامرزد، خیلی حالاتی داشت، و عرض کنم که، از افراد دیگر خیلی بودند، از شهرستان ظاهرا بودند، بله از شهرستانها بودند و خیلی مجلس بزرگی بود. منزل خیلی بزرگی داشت در کوچه برلن، خیابان لاله زار معروف بود آن زمان. خیلی منزل بزرگ ...

شاید یکی دو هزار متر منزلش بود. اتاقهای بسیار وسیع ...، خیلی مجلس عظیمی بود. آمدند مرحوم آقا از مسجد آمدند و آقای انصاری هم آمدند و مجلس شروع شد و یکدفعه، این جناب صاحب منزل رو کرد به آقا گفت: «آقا سید محسن کجاست؟ چرا او را نیاورده‌اید؟» آقا گفتند این سه سالش است! بچه سه ساله الان خواب است! کجا بیاورم او را؟ گفتند نمی‌شود! خودش گفت تا ایشان نیاید، ما شام نمی‌دهیم! به این افرادی که هستند حالا مرحوم آقای انصاری پیرمرد حضور دارند! رو کرد به حاج هادی ابهری، گفت «هر چی حاجی بگوید ما قبول می‌کنیم، قبول دارید یا نه؟» خیلی رفیق بودند آن موقع با هم، می‌گفتند، می‌خندیدند، خوش بودند. واقعا با هم خوش بودند. او هم گفت این راست می‌گوید! نه گذاشت و نه برداشت گفت: «هر چه مهندس بگوید، باید همان انجام بشود» ماندند همه چکار کنند؟ آقا گفتند خیلی خوب حالا چه جوری بیاوریم در این موقعِ نصفِ شب، ساعت یازده، آن موقع؟ گفت «الان راننده با ماشین می‌رود و می‌آورد» گفتند

همینطوری بروید منزل، عیالمان که بچه را نمی‌دهد! ایشان یک کاغذی نوشتند که آقا سید محسن را شما به این راننده تحویل بدهید، به این راننده تحویل بدهید، ولی خوب مادرمان چه می‌گوید؟ می‌آیند دم در می‌گویند بچه را بدهید! چه کار کنیم؟ هیچی! خوب خط ایشان مشخص بود و امضا ... مادر من می‌گوید که ساعت یازده شب در زدند که کی است؟ فکر کردم بابات آمده! یکی آمده می‌گوید:

منزل اقای سید محمد حسین؟ ببخشید کاغذی دارم، سفارشی دارم، که بچه را بدهید!

بچه؟ بچه خوابیده!

گفتند که خلاصه تصویب شده! مجلس تصویب کرده! مجلس هم اینها سرش نمی‌شود. تصویب کرده که باید ببریم. خلاصه کاغذ را نشان داد و مادر من گفت نگاه کردم دیدم خط ایشان است و امضای ایشان، خوب مادر ما اطلاع داشتند و می‌شناختند، هم آن فرد محترم، صاحب خانه را می‌شناخت خوب ارتباط داشتند، بالاخره می‌شناخت. مادرم می‌گوید ما تو را از خواب بلند کردیم، درست کردیم، لباست را عوض کردیم، تو هم گریه و ونگ و وونگ ... خلاصه گفتیم فایده نداره، باید بروی. چه گریه بکنی و چه نکنی راننده ما را بغل می‌کرد و دست به سر ما می‌کشید در بغل خودش و آب نباتی و شیره مالی و از این وسایل شیره مالی گذاشته بود ... خلاصه ما را آوردند. من یادم است این خلق الهی که این همه منتظر، شعر خوانده، دعا خوانده تا ساعت دوازده شب گرسنه و تشنه همین طور منتظر، تا ما رسیدیم، یک صلواتی فرستادند که طاق داشت می‌آمد پایین، گفتم این صلوات برای من نیست ها! این صلوات مال این گرسنگی است که به این بیچاره‌ها تا به حال داده‌اند! دیگه همه ما را گرفتند و ماچ کردند. یعنی مسئله موقوف به آمدن حضرت آقا بوده! و بعد سفره را انداختند و الحمدلله به خیر گذشت. همه آن شب ما را خیلی دعا کردند. از ترس این بازی که جناب صاحب خانه در آورده و زده به سرش که جناب آقا سید محسن باید باشد. البته خوب این حرفها بی حساب نیست، یک حسابهایی داشت، نه مربوط به شخص من، نه! اصلا مربوط نیست، این حسابی که می‌کند که خلاصه رعایت این گونه مطالب، حالا چه من، چه غیر من تفاوتی از این نظر ندارد حالا کس دیگری هم بود ... او روی حساب خودش، معیارهای خودش را درست فرض کرده بود. ولی حالا بهتر بود که اول از مرحوم آقای انصاری اجازه‌ای هم می‌گرفت، علی کل حال مسئله از باب رفاقت بوده و جو حاکم بر مجلس رفاقت بود و همه رفیق بودند.

مرحوم آقای انصاری با همه رفیق بودند، واقعا چقدر رفاقت خوب است. چقدر این رفاقت به درد آدم می‌خورد، به جای قیافه گرفتن و نمی‌دانم به جای شق و رق ایستادن و به جای یک جور بازی درآوردن و به جای تئاتر بازی کردن، بجای تئاتر! آدم بیاید با همه، با اطرافیانش رفیق باشد، با مردمش رفیق باشد، با کوچه و بازارش رفیق باشد، با همسایه و مردم رفیق باشد، چقدر خوب است، چقدر أمیرالمؤمنین این طور بود؟

أمیرالمؤمنین در عین خلیفه بودن و در عین حاکم اسلام بودن، با مردم رفیق بود. ادای رفاقت در نمی‌آورد، ادای رفاقت در بیاورد بازی است، تئاتر است، همه‌اش تئاتراست، تئاتر هم شاخ و دم ندارد، نه! او رفیق بود، وقتی می‌نشست با کسی حرف می‌زد جوری صحبت می‌کرد که طرف طمع می‌کرد در استمرار ارتباطش با امیرالمومنین، طمع می‌کرد. تمایل به خرج می‌داد.

راه را برای پیشنهاد باز نگه می‌داشت، راه را برای راحت صحبت کردن همیشه باز نگه می‌داشت، اینها ائمه ما بودند، خدا رحمت کند اینها را. این مسیر مسیر، مسیر اولیای‌الهی بود. مسیر اولیای‌الهی این بود، فرقی برای آنها نداشت، هیچ تفاوتی نداشت، در رخاء و شدت فرق نداشت.

آقا سید جمال به مرحوم آقا فرموده بودند من گفتم به آن قائم مقام رفیع، قائم مقام رشتی، گفتم برای چه تو الان در این دستگاه ظلم هستی؟ خوب اینها هم اهل اطلاع بودند، اهل مطالعه بودند، ایشان گفتند خوب آقا ما در اینجا هستیم برای اینکه گره‌ای باز کنیم، رفع ظلمی بکنیم و کاری بکنیم، مگر علی بن یقطین در دستگاه خلافت هارون نبود؟ علی بن یقطین هم در دستگاه خلافت هارون بود و مورد تأیید حضرت هم بود، ایشان فرمودند: با یک صدایی «بروید پی کارتان! هر فلانی را می‌خورید!» (اسم هم آوردند) «هر فلانی را می‌خورند و هی علی بن یقطین، علی بن یقطین می‌کنند! آخر مردک! تو اول علی بن یقطین بشو، بعد برو در دستگاه و هر کاری خواستی بکن! تو اول موسی بن جعفری را پیدا بکن، و بعد برو در دستگاه هارون!» ببینید! در هر دو جای قضیه مسئله لنگ است تو که علی بن یقطین نیستی! تو از سر تا پایت در لجن زار و در قاذورات غوطه می‌خوری و دست و پا می‌زنی، این یک! که مربوط به خودت است. و بر فرض اگر علی بن یقطین بودی، باز حق نداشتی بروی، غلط می‌کردی بروی! پدرت را خدا در می‌آورد، برو یک موسی بن جعفری را پیدا کن، برو خدمت او، و دستش را ببوس، بگو هر چه شما می‌فرمایید، بروم؟ نروم؟ بعد حضرت وقتی که صداقتت را ببیند، از تو خلوص را ببیند، از تو صفا را ببیند، می‌گوید برو و پشتت را هم دارد، هوایت را هم دارد و تأییدت هم می‌کند. و در جای خود تخطی بکنی، توی گوشَت هم می‌زند، نه اینکه بگوید رفیق من است ولش کن! نه اینکه بگوید خودی من است، هر غلطی که کرد، کرد! نه! این طور نیست. علی بن یقطین این طور نبوده که نور چشم موسی بن جعفر باشد و موسی بن جعفر بیاید هر غلطی [علی بن یقطین] بکند به خاطر اینکه در دستگاه هارون باشد و هوایش را داشته باشد که یک روز به درد ما می‌خورد ...! این حرفها چیست؟ موسی بن جعفر سالها خودش در زندان بود، بیاید سنگ که را به سینه بزند؟ خود موسی بن جعفر سالها در زندان همین هارون بود.

وقتی که علی بن یقطین یک اشتباه کرد ... آمد آن شخص پیش علی بن یقطین، کار داشت، شب بود، علی بن یقطین راهش نداد، آن خادم راهش نداد، گفت «الان موقع آمدن است؟ برو! الان علی بن یقطین کار

دارد و نمی‌تواند الان به این مسئله بپردازد» آن مومن هم دل شکسته، آمد و مطلبش را نگفت، آمد و مطلب را نگفت، دلش شکست از این که رفته بود، دیر وقت هم نبود یکی دو ساعت از شب گذشته بود ولی درب بسته است و دیگر نمی‌تواند ....

از این قضیه گذشت، علی بن یقطین آمد مدینه که به حج برود، وارد مدینه که شد خدمت موسی بن جعفر علیه‌السّلام رسید. شب بود، خدمت موسی بن جعفر رسید، دربان آمد در را باز کرد گفت:

برو به امام موسی بن جعفر بگو علی بن یقطین آمده.

حضرت فرمودند ما را با او کاری نیست.

ا؟ عجب! ما را با او کاری نیست؟ خیلی عجیب! خیلی عجیب! اصلا ماند چه کار کرده؟ یک همچنین کاری ... هر چه فکر کرد، من کاری نکردم! من چه کردم؟

(من از این جریانات‌ها در زمان مرحوم آقا می‌دیدم و مشاهده می‌کردم.)

«ما که کاری نکردیم، ما که ظلمی‌نکردیم، ما که به دستور خود حضرت در این مسائل هستیم، ما را با او کاری نیست یعنی چه؟» خلاصه رو کرد به دربان «برو به موسی بن جعفر عرض کن که علی بن یقطین می‌گوید من از این جا نمی‌روم تا وقتی که بدانم چه کرده‌ام.» خوب او هم شاگرد امام است و نمی‌رود، او که می‌گوید ما را با او کاری نیست، او هم بگوید خداحافظ شما!.

نه!! کاری نیست؟ اگر از این جا بروم، کجا بروم؟ ما را با او کاری نیست یعنی در جهنم! تمام شد!

قضیه تمام! ما را با او کاری نیست یعنی برو دیگر گم‌شو! گم‌شو که دیگر تمام زندگیت، تمام دنیات، تمام آخرتت همه بر فنا رفت. و برو در آن جایی که عرب نی نمی‌اندازد، برو اسفارت گردن خودت، برو دنیا دیگر بر گردن خودت، برو دیگر آخرتت به خودت مربوط است، موسی بن جعفر را دیگر در آخرت نخواهی دید، حساب تو دیگر با موسی بن جعفر تمام شد، تمام شد، قضیه این است. خوب او این کار را نمی‌کند، هزار بار مرگ برای علی بن یقطین بهتر است تا این که این حرف را از موسی بن جعفر بشنود، این مطلب را از موسی بن جعفر ببیند، این‌ها همه تربیت‌هایی است که امام می‌کند ها! وقتی که امام صاحب ولایت مطلقه است، ما خیال می‌کنیم این حرفها سبزی و چغندر است! ولایت دارد! فلانی ولایت دارد! ولایت مطلقه دارد! ولایت مقیده دارد! ولایت چی چی دارد! ولایت! ولایتی که امام علیه‌السّلام دارد، که آن ولایت، ولایت مطلقه تکوینیه تشریعیه الهیه عصمت است. آن ولایت، با ولایت بنده یک کمی تفاوت دارد!! یک کمَکی!! یک مقداری با ولایت بنده، یک مقداری فرق می‌کند!!.

ولایت موسی بن جعفر تا ولایت بنده، ولایت از زمین تا عرش خداست! این تفاوت مختصر!، همین! از زمین تا عرش خدا، این تفاوت ولایت بین بنده و موسی بن جعفر است. درست شد؟ او می‌داند چه کار کند،

می‌داند با شاگردش چکار کند، اینها همه چی است؟ گوش‌مالی است! موسی بن جعفر خودی و غیر خودی سرش نمی‌شود، منتسب به من و غیر منتسب سرش نمی‌شود، موسی بن جعفر حق مطلق است، عصمت مطلق است، برای موسی بن جعفر آن فقیری که به در خانه علی بن یقطین رفته، با آن علی بن یقطین که وزیر اعظم خلیفه عباسی هارون الرشید است، یکی است، یکی است و هیچ تفاوت نمی‌کند، برای ما اینها فرق می‌کند، برای ما اگر شخصی یک خرده حساب و کتاب ظاهری داشته باشد، صد و نود درجه، تا کمر خم باید بشویم و شش دفعه بلند شویم و بنشینیم که یک وقتی از دست ما رنجیده نشود. این آقایی که دارای مکنت است، دارای اعتبار است، دارای وجهه سیاسی است، یک روز به درد ما بخورد، یک روز به درد ما برسد. ولی فلان کس بیاید، از دوستان بیاید، اصلا نگاه هم نمی‌کنیم که کجا نشست، و بلند شد و نمی‌دانم چه کار کرد ... این‌ها برای ما است، ولی امام علیه‌السّلام برای او، همه افراد یکسانند، نه تنها آن فقیری که خودش از شیعیان أمیرالمؤمنین و منزلش هم کوفه است، نه فقط او چنین مسئله‌ای دارد، نه! واللَه العظیم! و تاللَه العظیم! اگر یک یهودی، یک نصرانی، یک غیر معتقد به خدا می‌رفت برای تظلم، غیر معتقد به خدا! ملحد! اصلا خدا را قبول ندشت، بالاتر از این؟! نه یهود، نه هیچی، یک آدم بی دین! ولی به او ظلم شده بود. ظلم! ظا ... لام .... میم ... به او ظلم شده بود، اگر او می‌رفت پیش علی بن یقطین و همین کار را انجام می‌داد، واللَه العظیم، قسم می‌خورم به جان موسی بن جعفر و روز قیامت هم جواب می‌دهم، که موسی بن جعفر با علی بن یقطین همین کار را انجام می‌داد، بی برو و برگرد! این امام است! این صاحب ولایت مطلقه است، این صاحب عصمت مطلقه است. به به به! به به به! .... درست؟

گفت «برو به موسی بن جعفر بگو علی بن یقطین می‌گوید من اینجا می‌ایستم تا بمیرم یا ببینیم که چه کرده‌ام، می‌ایستم، من کجا بروم؟ من از زیر این خیمه کجا بروم؟ کجا بروم؟» اگر ما بودیم، خودمان به موسی بن جعفر می‌گفتیم اگر شما جای ما بودید چه می‌کردید؟ خب همان کار را برای دوستانت بکن! برای شیعیانت بکن! اگر ما بودیم ... آدم از پیش موسی بن جعفر برود، کجا برود؟ شما بگویید، در این کره زمین کجا برود؟ پیش که برود؟ پیش اراذل و اوباش برود؟ پیش این دنیای لجن زار، لجن در لجن، در هواها، تخیلات، توهمات؟ وای وای وای وای! که آدمی که یک جو، نه بیشتر، فقط به اندازه یک جویی که در آش می‌ریزید، از این جوهای پوست کنده، به اندازه جویی که در آش می‌ریزید، اگر توی کله‌اش عقل باشد، از ابناء این دنیا به سماوات فرار می‌کند. یک جو کافی است برای فرار کردن از اینها، بقیه مغز را آدم باید برای چیزهای دیگر بگذارد. برای دوری از ابناء دنیا همین یک جو بس است! به همین اندازه یک جو کافی است، یک ارزن کافی است، بقیه آنهایی که می‌گویند مغز در مرد ۸۵۰ گرم است و در زن ۶۰۰ یا ۷۰۰ گرم است، چه قدر است؟ شما بهتر می‌دانید، صد گرمی کمتر است تا جایی که خوانده‌ایم، این که به ما می‌گویند آن موقع‌ها این طور بوده. البته

احتمال هم دارد که کیفیت آنها بالاتر باشد، یعنی در عین حجم کم، ولی کارآمدی بیشتری داشته باشد، که دارد! که دارد! همین که این مردهای ۸۵۰ گرمی را روی انگشت می‌چرخانند و هیچ کاری از دست مرد برنمی‌آید، همین بالاترین اثبات ادعای ما است که آنها عقلشان بیشتر از ما کار می‌کند ... علی‌کل‌حال یک مقداری هم مزاح است. درست شد؟ این مغز ۸۵۰ گرمی، ۸۰۰ گرمی که خدا در این جا قرار داده، ۲ گرمش برای این قضیه کفایت می‌کند. ۲ گرم، ۱ گرم. ۸۴۰ گرم را شما باید برای چیزهای دیگر بگذارید.

آن وقت ببینید به چه بدبختی باید ما بیافتیم که تمام وجود خودمان را در این منجلابها، در این اوضاع، در این مسائل قرار بدهیم و از تمام آن نعمتهای خدا همه غفلت کنیم و بگذاریم کنار. موسی بن جعفر این است، وضعیتش این است، کجا برود آدم؟ وقتی که موسی بن جعفر می‌گوید من با تو ارتباط ندارم یعنی تمام شد! فاتحه تو خوانده شد. حضرت فرمودند به آن غلامشان «برو بگو یادت رفته آن شب که در بغداد بودی، آن شیعه فقیر ما آمد در منزل تو، که منزلش در کوفه بود، و از تو تقاضا داشت و تو او را راه ندادی؟ در حالی که می‌توانستی، و او برگشت و دلش شکست، برگشت به منزلش و حاجتش روا نشد؟ تا از او استمالت نکنی و ترمیم نکنی و جبران نکنی و رضای خاطر او را به دست نیاوری، پیش ما راه نداری!» ما با کسی شوخی نداریم! ما شوخی نداریم با کسی! بعد حضرت خودش هم در این جا کمک می‌کنند، فرمودند «به او بگو سوار فلان شتر بشود»، شتر خود حضرت، چیزهایی است که خودشان راه می‌اندازند، کمک می‌کنند، این شتر الان او را می‌برد، مدینه کجا، کوفه کجا! او را می‌برد در آن منزل، وقتی که استمالت کردی، برمی‌گردی. او سوار شتر شد و چشمش را بست و یکدفعه دید در خانه است، حالا خانه را بلد نیست! در خانه پیاده شد از شتر. به طرفةالعینی، یک ثانیه، آمد در کوفه، در منزل همان شخص فقیر، شیعه أمیرالمؤمنین، اسمش را فراموش کرده‌ام. (رفقا بروند نگاه کنند). آمد در آن جا، در زد، همان آمد دم در، گفت: «کیه در این نیمه شب؟» گفت: «علی بن یقطین» گفت: «علی بن یقطین در خانه ما چه کار می‌کند؟» گفت: «حالا در را باز کن» آمد نگاه کرد دید خودش است! به دست و پا افتاد. تصور کرد که شاید مسئله‌ای اتفاق افتاده، گفت: «اجازه می‌دهید بیایم تو؟» گفت: «بفرمایید» گفت: «تو در آن شب آمدی برای عرض حال پیش من، در منزل من در بغداد، و من حاجت تو را روا نکردم و تو را راه ندادم. آمده‌ام در این جا که حاجت تو را بدهم و هر چه می‌گویی الان انجام می‌دهم و رضایت تو را جلب می‌کنم و برمی‌گردم.» گفت نه، گفت این حرفها را ندارد! باید شما ... خلاصه مسئله‌اش را گفت و علی بن یقطین همانجا حواله‌ای را برای او نوشت و دستش داد که در آن جا برود و انجام بدهد.

البته خوب در این جا مطالب دیگری هم هست که علی بن یقطین این طوری که در بعضی از اخبار است [روی زمین] خوابید و گفت باید پای خودت را روی صورت من بگذاری و فشار بدهی و بگویی که خدایا من از علی بن یقطین راضی شدم. یعنی می‌خواست خودش را بشکند، یعنی نفس خودش را ذلیل کند. گفت من

این کار را نمی‌کنم. گفت «من از این منزل نمی‌روم تا تو این کار را انجام بدهی!». اینها این جوری بودند! وقتی آقا سید جمال رو می‌کند به آن قائم مقام و می‌گوید «تو اول علی بن یقطین باش»، بابا! علی بن یقطین این بود! شما فقط یک وزیری شنیدید و فلان و هر کسی هر غلطی می‌کند، [می‌گوید] خوب مگر علی بن یقطین نداشتیم؟ علی بن یقطین این جوری بود؟ به تو بگویند بالای چشمت ابرو است، طرف را به هزار و صد و نود تکه تقسیمش کرده‌ای! که یک تکه به گربه هم نمی‌رسد. چی چی علی بن یقطین؟! یک علی بن یقطین افتاده در دهانمان! درست؟ و روی زمین خوابید و گفت باید پایت را روی صورتم بگذاری و این پایش را گذاشته بود و اتفاقا جمّال بوده ظاهرا و پایش هم خشن بوده و می‌گفت باید بمالی به صورت من که من احساس کنم این خشونت را، احساس کنم تا دیگر از این غلطها نکنم! بدانم که هر عمل خلاف و خطایی که سر می‌زند، این جا باید پس بدهی. این جا بایستی که جبران کنی این مطلب را و او این کار را می‌کرد و گفت باید بگویی «خدایا من از تقصیر علی بن یقطین گذشتم» وقتی این کار را کرد، بلند شدند. همدیگر را ماچ کردند و معانقه کردند و آمد بیرون، و علی بن یقطین سوار شتر شد، به دو ثانیه رسید مدینه، و در خانه موسی بن جعفر رسید. و در زد و حضرت در را باز کردند و گفتند بفرمایید، حالا درست شدی! حالا درست شدی! نوش جانت. دیگر از این کارها نکن، دیگر از این مسائل نکن، و بعد ببینید همین علی بن یقطین با همین تربیت موسی بن جعفر، چقدر رفت بالا! دیگر این علی بن یقطین، با علی بن یقطین قبلی فرق داشت.

عرض کردم خدمت رفقا، آنچه که باعث رشد عقل و رشد نفس و تجرد نفس می‌شود، سر سفره پلوی زعفرانی نیست! این موارد و این جریانات اتفاق می‌افتد و اتفاقا خدا گاهی پیش می‌آورد. گاهی خدا پیش می‌آورد که هم از آن طرف آن مساله پیش می‌آید که خطا و فلان، و هم از آن طرف هم چه؟ تربیتی که بر این مترتب است. پس بنابراین نباید ما یک وقتی فرار کنیم ها! نباید یک وقتی یک قضیه‌ای پیش می‌آید و انسان می‌بینید که باید قدمی بردارد، باید بداند که این یک برنامه‌ای است و جریانی است که برنامه ریزی شده برای ترقی، اگر آمدی و استقبال کردی و با خوشرویی پذیرفتی، حرکت می‌کنی و جلو می‌روی و اگر آمدی و دبه درآوردی، و عقب کشیدی، در خانه‌ات را بستی، رفتارت را تغییردادی، بنده خدا! ماندی! ماندی! توقف کردی! در همان جا وایستادی. در همان جا از حرکت باز ایستادی، از حرکت باز ایستادی، درست؟

مرحوم آقا سید جمال در آن جا، به ایشان فرمودند «شماها هر فلانی را می‌خورید و بعد هی می‌گویید علی بن یقطین، علی بن یقطین؟ شما کجا، علی بن یقطین کجا؟ تو موسی بن جعفر را برو پیدا بکن ...»، بعد آن وقت هر جا می‌گوید برو، برو! با خیال راحت! و با اطمینان خاطر، برو خودت را بینداز در دریا! موسی بن جعفر گفته، تمام شد! تمام شد قضیه! بعد آنهایی که آمدند در آن جا، [ایشان گفتند] «این چه پولهایی است که شما برای من آورده‌اید؟ این پولهای ربوی است، این معاملات، معاملات ربوی است و من اینها را قبول

نمی‌کنم!» هر چه اصرار کردند، ایشان فرمودند «من خمس و سهم امام را از پولهای ربوی نمی‌پذیرم و هر کاری خواستید بروید بکنید» اینها را که من عرض می‌کنم، اینها برای اخوانِ افاضل، و عالم دینی ما ... اینها مسائل ... و دوستان ما، این مسائل مهم است. که ما بدانیم و حواسمان را جمع کنیم تا یک وقتی در اشتباه نیافتیم و در لغزش قرار نگیریم. برای این مسئله است. آنها آمدند بیرون. مرحوم آقا سید جمال می‌فرمودند «بعد از چند روز من مطلع شدم که اینها رفتند پیش یکی از مراجع نجف و خدمت او عرض حال کردند و مسائل را بیان کردند و او هم پذیرفته و خمس آنها را هم حساب کرده با خوبی و خوشی و شادی و اینها برگشته‌اند که الحمدلله دیگر مسئله‌ای نیست.» گفتند «ما خیلی متأسف شدیم، خیلی.» هفته بعد گفتند یک مجلس فاتحه‌ای بود که بنده رفتم شرکت کردم بر حسب اتفاق در کنار همان فرد قرار گرفتم، همان فرد مرجعی که اینها مراجعه کرده بودند به او و این اموال را حساب کرده بودند، رو کردم به ایشان و گفتم «شما به چه حجت شرعی اموال ربوی که ربای او مسلم، و حرمت او مسلم است، از این افراد پذیرفتید؟» می‌دانید چه جواب داد؟ همان جوابی که آن آقا به او داد، همان جواب، گفت: «آقا! طلبه‌ها نان می‌خواهند! شما می‌خواهید نان طلاب را ما قطع کنیم؟» طلبه‌ها! طلبه‌ها نان می‌خواهند! ایشان می‌گفتند من گفتم «آیا طلبه‌ها نان ربوی می‌خواهند؟ می‌دانی یعنی چه این حرف؟ یعنی ما امام زمان نداریم، ما خدا نداریم، ما پیغمبر نداریم، ما مدبّرات امر نداریم، ما آسمان نداریم، ما زمین نداریم، ما اسم یا رازق نداریم، ما اسم یا معطی نداریم! و فقط آن چه که داریم مال ربوی است!» این معنایش است! این می‌شود عالِم دینی و مرجع تقلید! هان؟ مردم باید کم کم به هوش بیایند، مردم باید کم کم به هوش بیایند و یک قدری در افکار خود تجدید نظر کنند و مسائل را دقیقتر و عمیقتر باید بررسی کنند

پس به هر دستی نباید داد دست ***ای بسا ابلیس آدم روی، هست

پس به هر دستی، نباید داد دست. آقا سید جمال گلپایگانی، او هم مرجع بود او هم عالم بود او هم این کتابها را خوانده بود او هم وسایل را خوانده بود او هم تهذیب را خوانده بود او هم اصول و علوم دیگر را فرا گرفته بود او هم این کارها را کرده بود چرا قبول نکرد؟ چون قلبش متصل به أمیرالمؤمنین بود، قبول نکرد اگر متصل نبود، او هم می‌گرفت، یک جعبه نُقل هم به آنها می‌داد چرا آقا سید جمال قبول نکرد؟ چون قلبش به نور ولایت روشن بود او می‌دانست که خدایی هست این وسط، امام زمانی هم این وسط هست، رزاقی هم این وسط هست، ملائکه ای هم هست، اینها را همه می‌داند که هست. ولی ما نمی‌دانیم. ما نه خدا را ازش خبر داریم، نه خدا را قبول داریم، نه امام زمان را قبول داریم! امام زمان کی است؟ اسمی گفته‌اند، می‌آید، هر وقت خدا بخواهد ظهور می‌کند! کی به کی است؟ واقع مسئله این است! شوخی نداریم! شوخی نداریم! چیزی که هست باید گفت. واللَه! و باللَه! ما به وجود امام زمان اعتقاد نداریم! اگر اعتقاد داشتیم این جوری عمل

نمی‌کردیم، این جوری نمی‌پنداشتیم، مسائل را این طوری بررسی نمی‌کردیم، اعتقاد نداریم، چرا شوخی کنیم؟ چرا می‌خواهیم سر مردم کلاه بگذاریم؟ نیست آقا قضیه، همین مردمِ عوام اعتقادشان از ما به امام زمان بیشتر است، همین مردم عادی از ما به امام زمان نزدیکتر هستند، همین مردم عوام امام را در وجود خودشان احساس می‌کنند، چیزی را که ما در وجود خودمان احساس نمی‌کنیم! اصلا احساس نمی‌کنیم! خدا پدر ما را می‌دهد دستمان! این طور نیست قضایا، همین طوری مسائل بخواهد انجام بشود.

امام زمانی ما داریم، ملائکه ای داریم. حساب و کتابی است، درست؟ این روش، روش اولیاء است که ما باید به دنبال آنها برویم. این روش، روش اهل دنیا است، که باید از این روش پرهیز کنیم. این گوی و این میدان! انشاءاللَه بقیه مطالب، طبق وعده های گذشته، خدمت رفقا انشاءاللَه برای فرصتها و شبهای آینده. امیدواریم که خداوند ما را به این حقایق متحقق کند و فهم ما را باز کند و به ما همت بدهد، از این برکات ماه رمضان ما را نصیب کند، نصیب ما را از این ماه مبارک زیادی علم قرار بدهد. مرحوم آقا رضوان‌اللَه‌علیه ایشان می‌فرمودند «همیشه در دعایتان بگویید اللَهم زدنی علما». یادم هست در خدمت ایشان مکه مشرف بودیم، حج مشرف بودیم، اولین باری که لیوان گرفتیم و آب زمزم را می‌خواستیم بنوشیم، قبل از انجام طواف، هیچ وقت یادم نمی‌رود. سِنّم حدود هفده سال بود. هنوز هفده سالم تمام نشده بود ایشان فرمودند که «هر دعایی را که بکنید هنگام شرب آب زمزم، خدا مستجاب می‌کند» و بعد رو کردیم ما به آقا، یکی از دوستان رو کرد به آقا که «چه دعا کنیم؟» ایشان فرمودند «اللَهم زدنی علما» علم ما را زیاد کن. این دعا، دعایی است که اگر خدا مستجاب کند، دیگر همه چیز برای انسان تمام است. خیلی عجیب است ها! آقا سید جمال که آن طور عمل می‌کرد، چون علم داشت، علم یعنی همان نوری که راه را باز می‌کند، ولی آن سایر مساکین و بیچارگان، علم نداشتند. محفوظات داشتند، نوار بودند، یک نوار گذاشته بودند در آنها، و این نوار می‌چرخید ولی آن حقایق در وجود آنها نقش نبسته بود، لذا کاربرد هم نداشت، کاربرد نداشت، رب زدنی علما، انشاءاللَه امیدواریم خداوند به برکت صاحب ولایت، دست ما از دامان آنها کوتاه نگرداند و در دنیا از زیارت و در آخرت از شفاعتشان محروم نفرماید.

اللَهم صل علی محمد و آل محمد